

طلسم می شکست و قیرآت از تگ و تا می افتاد. از این رو بود که قیرآت کسی را به نزد خود راه نمی داد.

القصه، مراسم بردن عروس شروع شد. هر کس سوار اسبش شده، به میدان می آمد. کوراوغلو نیز سوار شد و رو به کوه ها راند. اسب در یک لحظه باز همان قیرآت سابق شد. توی دره ای جامه های خودش را پوشید و لباس های چوپانی را توی خورجین گذاشت و تازان به میدان برگشت. عاشیق چوپان نمایی که یابوی گر داشت، غیبش زده بود. کوراوغلو تا به میدان درآمد، همه سرها به سویش برگشت و چشم ها خیره شدند. چون شاخ شمشاد برگردۀ قیرآت نشسته بود. گردنش کشیده، سینه اش پیش داده، چهره اش گلگون، ابروانش چونان کمانی تابناگوشش کشیده و پشت لبش تازه سبز شده بود. خیلی ها این جوان نورسته را به یک نظر شناختند و دلشان به شور افتاد که نکند بلایی سرش بیاید. درحقیقت هم اگر بیک بولو به جامی آوردش، لحظه ای در کشتش تردید به دل راه نمی داد. بی درنگ دستور می داد می گرفتندش و در همین میدان مثله اش می کردند. اما خوشبختانه به خیالش هم خطور نمی کرد که این نوجوان خوش قد و بالا ممکن است پسر یوسف مهتر کور باشد.

گردونه عروس آراسته به پرده ها و روبان ها و رشته ها و تارها و گل ها در معیت صدها سوار پیش می رفت. وزیرزاده دست و پا چلفتی، که در پیشاپیش سواران حرکت می کرد، چنان ناشیانه بر اسب نشسته بود که هر کس می دیدش، می گفت که حال و دمی از خانه زین پایین خواهد افتاد. پدر سگک! تورا چه به عروسی مثل نگار نازنین! تو لایق آب ریختن روی دست او هم نیستی. برق زیبایی او آن چشم های باباقوری ات را کور می کند. آهای پیروز جرب... آهای که آهای... ویران شوی ای دنیا، گرفتار بلا شوی، نظم و نظامت به هم بریزد! اگر این انچوچک ریغو بیک وزیرزاده نبود، باز هم می توانست به تल्ली نگار نزدیک شود؟ آیا می توانست دست او را در دست بگیرد؟ آیا می توانست به نامزد کوراوغلو نگاه چپی بیندازد؟...

کوراوغلو اسبش را یواش یواش وارد دسته مشایعت کنندگان کرد. بیک بولو هم پیشاپیش این دسته بود. به او نزدیک شد و سر درگوشش نهاد:

— بیک بولو، بیک بولو، آیا مرا شناختی؟ من پسر یوسف هستم. آیا مرا به جا آوردی؟ مگر تو نمی دانستی که تल्ली نگار یار جانی و نامزد من است؟ مگر فراموش کرده ای؟ چگونه از خدا نترسیدی و از پیغمبر خجالت نکشیدی و نامزد-

خوانده مرا به پسر وزیر کچل، به این موش مردنی دادی؟ من اکنون آمده‌ام تا نامزدم را ببرم. اگر نمی‌خواهی علم شنگه برپا شود، از سر راهم بکش کنار. دلم نمی‌خواهد که در چنین روزی خونریزی شود.

بیک بولو غرق حیرت شد. برگشت و او را از سر تا پا برانداز کرد. آری، این جوان در حقیقت هم همان روشن علی، پسر یوسف مهتر بود... نامزد خواهرش هم که بود... یک روز در یک لحظه شور و شیدایی به یوسف مهتر، بهترین اسب پرور عالم، گفته بود که خواهرم را به پسر تو می‌دهم؛ و جشن بزرگی ترتیب داده، نگار را به نام روشن علی کرده بودند... بی‌اختیار اشک در چشمانش حلقه زد، اما بهزودی بر خود مسلط شد. این بچه نیم‌وجبی چه رویی پیدا کرده بود. در حضور عالم و آدم، عروسی را که برای نورچشمی وزیر عثمانی برده می‌شد، می‌خواست! خشمش یک باره منفجر شد:

- برو گم شو بی‌سروپای احمق! دختر مگر شتر است که از دوجا ذبحش کنند؟ بی‌چشم و روی بی‌همه چیز! این گستاخ را بگیرید! بگیرید و همین جا گردنش را بزنید!... یالله زود باشید!...

کوراوغلو در این میان خم شد و چیزهایی در گوش قیرآت گفت. اسب روی دوپایش بلند شد و شیه‌ای کشید و به جولان درآمد، به چپ و راست حمله‌ور شد و تعدادی از سوارانی را که گردونه عروس را در میان گرفته بودند، از پای درآورد... عده‌ای بر خاک افتادند و عده‌ای هم فرار را برقرار ترجیح دادند. قیرآت بعضی را به دندان بر می‌گرفت و پرت می‌کرد و بعضی را با لگد نقش بر زمین می‌نمود. هیچ‌کس از هیچ سو نمی‌توانست به او نزدیک شود. چنان گرد و خاکی برخاسته بود که چشم چشم را نمی‌دید. کوراوغلو نیز چون شیر شرزه یک تنه به قلب لشکر زده، سرودست بی‌شماری بر زمین می‌ریخت و از کشته‌ها پشته‌ها می‌ساخت. از فریاد و فغان زخمیان و شیهه اسبان و چکاچاک شمشیرها گوش کر می‌شد... نگارخاتون نیز که چونان ستاره‌ای در درون گردونه می‌درخشید، غرق سرور و شگفتی، از هم پاشیدن عروسی را تماشا می‌کرد.

در این میان کوراوغلو شنید که وزیرزاده فریاد می‌زند:

- آهای سواران، مگر بین شما یک مرد پیدا نمی‌شود که حساب این عاشیق دیوانه را کف دستش بگذارد؟ بزنید او را! بکشیدش!...

کوراوغلو خنده را سرداد و گفت :

- آی گردنت بشکند . مگر خودت مرد نیستی کچل زاده ترسو ؟  
و به گردونه نزدیک شد . تल्ली نگار را از گردونه برگرفت و به ترک خود  
نشاند .

- بیا نگار ، تو را به یک عجوze بی دست و پا داده اند ، نه به یک مرد ...  
خدا یا دیوانه سرت را دریاب ، بندهات کوراوغلو را در پناه خویش گیر ...  
و چنان مهمیز سختی بر قیرآت زد که شیری که اسب از پستان مادر خورده بود ، از  
دماغش درآمد ؛ و هیاو از پشت سرش برخاست :

- فرار کرد ... دختر را برد ... با خودش برد ... فرار کرد ...  
و تا به خود بجنبند ، قیرآت به پرواز درآمد و چونان باد از معرکه کارزار دور  
شد و در چشم بهم زدنی غییش زد و سواران یک دست از پا درازتر برجا ماندند .  
وزیرزاده یک بند جیغ و داد می کشید :

- رفت ... برد ... فرار کرد ... فرارش داد ... میان شما حتی یک مرد هم نبود ؟  
خاک بر سرها ! چرا باید یک عاشیق دیوانه بیاید و عروس را از میان هزار سوار بزد  
و ببرد ... چه ایستاده اید ... دنبالش کنید ... مگر خون مردی در رگ های شما  
نیست ؟ پس چرا مثل مجسمه ایستاده اید و حاج و واج نگاه می کنید ؟ تکان بخورید  
دیگر ! ... فرار کرد ... برد ... غییش زد ... عجله کنید ... بجنبید .

سرهای سواران و بیک بولوی بهت زده از آنچه اتفاق افتاده بود ، گیج می رفت .  
جان از دست و پایشان بریده بود و سر جا میخ کوب مانده بودند .

کوراوغلو بعد از صعود به کوه ، عنان کشید و سر برگردانده ، از آن بالا  
به دشت نگاه کرد و دسته مشایعت کنندگان عروس را دید که همچنان سر جای خود  
وول می زدند و هیاویی از میان شان بر می خاست که همه دشت را پر کرده بود .

پدر کوراوغلو وصیت کرده بود که غیر از چاملی بثل در جای دیگری مسکن  
نکند ... از این رو کوراوغلو عنان اسب را رو به چاملی بثل برگرداند . مگر بریدن  
مسافت برای قیرآت که نگار خاتون را بر پشت خود داشت ، کار دشواری بود ؟  
مسافت را به سرعت برق در می نوردید .

رشته سخن را کوتاه کنیم ... صبح یک روز ، چاملی بثل با دامنه سفید ،  
بیشهها و چمن های بهشتی و چشمه های پر گل و ریحان از دور پدیدار شد . آفتاب

غروب، به سرچشمه‌ای که آب خنک داشت و به عطر نعناع و پونه آغشته بود، رسیدند.

کوراوغلو گفت :

– امشب را سر این چشمه به صبح می‌رسانیم و فردا به لطف خدا در جاملی بشل مسکن می‌گزینیم و انتقام پدرمان را از همهٔ بیک‌ها می‌گیریم.

و بعد دهنهٔ قیرآت را به درختی بسته، تیمارش کرد و جو و آبش داد. پدرش وصیت کرده بود که در هر شرایطی، خواه گرفتار جنگ باشد و خواه سرگرم خوش‌گذرانی، حتی اگر ابریشمش هم بر آتش باشد، بگذارد و ابتدا اسباب آسایش قیرآت را فراهم کند و بعد به خود پردازد...

وقتی کوراوغلو مشغول تر و خشک کردن اسب بود، تल्ली نگار هم تک و تنها سرچشمه نشسته بود و آنچه را که اتفاق افتاده بود، در ذهن خود مرور می‌کرد. اکنون به جای آن‌که در قصر وزیر باشد، بر سر یک کوه دور افتاده، لب‌چشمه‌ای نشسته بود. نامزدش هم که از جان دوست‌ترش داشت، او را تنها رها کرده بود و بی‌آن‌که نیم‌نگاهی به او بیندازد، با اسبش ور می‌رفت.

کوراوغلو سرانجام از کار تیمار اسب فراغت یافت و نزد نگار آمد :

– پس چرا انخم‌هایت توهم رفته، دختر بیک... خدای نکرده خطایی از من سرزده؟

تल्ली نگار همچنان گره در ابرو پاسخ داد :

– چیزی نیست.

– چطور چیزی نیست. قیافه‌ات داد می‌زند که چیزی ناراحت کرده. بگو

بینم چه دردی به دل داری؟

– بین کوراوغلو، من رگ و راست حرف می‌زنم. از این رفتار تو هیچ

خوشم نیامد. ما بعد از سال‌ها دوری و سوختن در حسرت دیدار هم، اینک سر این

کوه خلوت به هم رسیده‌ایم و توهیچی نشده، مراسم چشمه تنها رها کردی و سراغ اسبت

رفتی. حالا چه می‌شد اگر کمی با هم می‌نشستیم و بعد به اسبت می‌رسیدی؟ چنین

انتظاری از تو نداشتم کوراوغلو. چشم و ابروی زیبا و قامت کشیده و قیافهٔ جذاب را

خیلی‌ها دارند، اما انسانیت چیز دیگری است. تو این طور بی‌مبالا نبودی. انگار

خشونت طبیعت کوه‌ها تو را سنگدل کرده. می‌ترسم بعد از مدتی تبدیل به گرگی

وحشی شوی.

- بی انصافی کردی دختر بیک . بی انصافی کردی خاتون من . کاش برای برزبان آوردن این حرف‌های تلخ این قدر عجله نمی کردی. حقیقت این است که من به وصیت پدرم عمل کردم. او وصیت کرده است که هرگز تا وقتی که اسباب آسایش قیرآت را فراهم نکرده‌ام، دست به کار دیگری نزنم. تو بد به دلت نیاورنگار من. محال است که من با تو بد کنم. تا زنده‌ام هرگز نمی‌گذارم که آب در دلت تکان بخورد. دلم می‌خواهد همیشه مطابق میل دلت رفتار کنم. این را بدان که تونور چشم منی، قوت بازوی منی، روح منی، جان منی... زندگی بی تو برایم میسر نیست... نگار تا از ته و توی کار آگاه شد، گل از گلش شکفت. پس کوراوغلو نسبت به او بی توجهی نکرده بود، بلکه وصیت پدرش را به جای آورده بود. کوراوغلو با دو کلمه حرف از دل جوشیده، دل او را به دست آورده بود و گرد ملال از خاطرش زدوده و از احساس رضایت و غرور و شادی سرشارش کرده بود.

چشمه می‌جوشید و آسمان و زمین به عطر گل‌ها آکنده بود. رخت آبی قام و گیسوان خرمایی تمللی نگار در مهتاب نقره‌گون درخشش و تأثیر سحرانگیزی داشت. کنار چشمه دراز کشیدند. کوراوغلو شمشیر از نیام بر کشید و در میان خود و نگار نهاد.

حکم سنت چنین بود. اگر جوانی دختری را فراری می‌داد، تا زمان عقد از دواج، به هنگام خواب، شمشیر در میانشان حایل می‌شد ...

هر دو خسته بودند و به زودی خوابشان در ربود؛ خوابی سنگین و طولانی . بیدار که شدند، آفتاب رویشان پهن شده بود. گرسنه‌شان بود... چه باید می‌خوردند؟ نه نگار در این خصوص چیزی می‌گفت و نه کوراوغلو از گرسنگی حرفی به میان می‌آورد. حتی در چشم یکدیگر نگاه نمی‌کردند... کوراوغلو خنده‌اش می‌گرفت و در دل می‌گفت: « ببینیم این دختر بیک تا کی می‌تواند مقاومت کند و گرسنگی‌اش را بروز ندهد؟ » دو روز بود که هیچ يك لقمه‌ای به دهان نگذاشته بودند.

تمللی نگار هم از آنهایی نبود که در برابر گرسنگی ضعف و زبونی نشان دهد. این بیک‌ها، سنت‌ها و باورهایی برای خود داشتند، اما کوراوغلو چیزی در این باره نمی‌دانست. سنت آنها عبارت بود از سنت بازوی شکسته توی آستین پنهان داشتن و به کسی نمودن. اجازه نمی‌دادند که رازشان از پرده بیرون بیفتد. گاهی

اگر لازم می آمد ، سر می دادند و سر نگه می داشتند. و کوراوغلو به این جنبه از اخلاق نگار آگاهی نداشت.

کوراوغلو از جا برخاست و گفت :

- تو همین جا منتظر باش تا من برگردم. زیاد دور نمی روم.

و از آنجا دور شد و کمی بعد با چند قمری در دست برگشت. گوشت قمری لذیذترین گوشت دنیا است ...

نگار با لبخندی بر لب قمری ها را از دست کوراوغلو گرفت و سرچشمه رفت. پره های پرنده ها را کند و شست و تمیزشان کرد.

در این فاصله کوراوغلو آتش را افروخته و آماده کرده بود.

- نگار خالدار نمک داریم، اگر نان هم داشتیم...

قمری ها را کباب کردند و اگر چه نان نداشتند، آنها را با اشتهای خوردند و دلی از عزا در آوردند.

این چاملی بثل یورت کنعان کوسه بود. کنعان کوسه که مرد کوتاه قامت چهار شانهای بود، در این حوالی راهزنی می کرد. در فرورفتگی زرخندانش تنها یک تار مو وجود داشت. مویی کلفت و سالم و شبیه ریسمان. در زمان آرامش و خوشی این تار مو پیچ می خورد و درون گودی چانه اش می خوابید، اما به هنگام خشم و عصبانیت، مثل شمشیری سیخ می ایستاد و نوکش به زمین فرو می رفت؛ طوری که کوسه نمی توانست قدم از قدم بردارد. آدمی به تند مزاجی کوسه به دنیا نیامده بود. اگر نوک آن تار مو به هنگام برآشفتن کوسه در زمین فرو نمی رفت، خدا می داند که این مرد زودخشم چه خانمانهایی را بر باد می داد و اجاق هایی را خاموش می کرد. اگر کوسه از دست این تار مو نجات می یافت، خدا می داند که چه کوه هایی را با خاک یکسان می کرد. وقتی دست به کار در آوردن نوک تار مو از زمین می شد و می خواست جا به جا شود، خشمش به تدریج فروکش می کرد. کوسه به رغم تند خوئی اش آدم نیک نفس و عاقلی بود. آدمی به هوشیاری و زیرکی او درد دنیا پیدا نمی شد. مکاری همه روباهها یک جا در او جمع شده بود. همین کوسه از سالها پیش به چاملی بثل تسلط یافته بود و در اینجا راهزنی می کرد، کاروان می زد و به او به می بخشید. دل او در برابر توانگران به سختی سندان آهنگران بود، اما برای تهی دستان و بیچارگان به گرمی می تپید. اگر او نبود، اگر او چاملی بثل را نگرفته بود، روزگار مسکینان تیره تر از

آنچه بود، می‌گذشت . دیگر سن و سالی از او گذشته بود و می‌دانست که اگر چاملی بثل را نداشته باشد ، بهادرانش همان روز مرگش پراکنده می‌شوند و روزگار فقیر فقرا هم سیاه‌تر می‌گردد.

کوسه در افکار خود غوطه‌ور بود که ناگاه متوجه دودی شد که از جنگل پایین‌دست به آسمان می‌رفت . انگار جنگل آتش گرفته بود و یا برای اردویی تدارک ناهار دیده می‌شد. سه تن از مردانش را پیش خواند و به آنها دستور داد :

— بروید ببینید آن پایین چه خبر است؟ انگار کسانی وارد چاملی بثل شده‌اند و آتش روشن کرده‌اند . اگر کاروان بود ، بزنیدش ... و اگر آدم بیگانه‌ای بود ، بگیریدش و پیشم بیاورید. اگر مقاومت کرد و نخواست که بیاید ، آن وقت خودتان بهتر می‌دانید که چه کار بکنید. اگر زنده‌اش را نتوانستید بیاورید، کله‌اش را از شما می‌خواهم .

سه مرد مسلح از قلعه پایین دویدند ...

بی آن‌که از کوراو غلو پرسند که کیست و چکاره است ، به طرفش حمله‌ور شدند. کوراو غلو گو این که از این پیشامد غیرمنتظره غافلگیر شده بود، اما خودش را نباخت و از پس هر سه مرد برآمد . دست‌هایشان را بست و هر کدام از آنها را زیر درختی دراز کرد.

کنعان کوسه مدتی صبر کرد و چون از فرستاده‌هایش خبری نشد، شروع کرد به خشمگین شدن . این آدم‌ها کجا ماندند ؟ نکند سر این بی‌عرضه‌ها بلایی آمده باشد؟ و از سر بی‌تابی نعره‌ای کشید:

— آهای شهبازهایم ، بروید سری به آنجا که دود بلند می‌شود بزنید و ببینید سر بچه‌ها چه آمده است؟

— به چشم سرورگرامی .

و از قلعه سرازیر شدند. به آنجا که رسیدند، هر کدام از بارانشان را، دست بسته ، زیر درختی افتاده دیدند.

— دست‌های این‌ها را تو بسته‌ای بچه؟

کوراو غلو لبخندی زد، اما چیزی نگفت.

— مگر تو نمی‌دانی که اینجا یورت کنعان کوسه است ، بچه ؟ همان کنعان کوسه‌ای که از کشته‌ها پشته‌ها و از کله‌ها مناره‌ها ساخته است. تو چگونه جرأت کردی ...

تو بچه‌ای و عقلت قد نمی‌دهد ... بلند شو برویم پیشش .  
 کوراوغلو باز هم محلشان نگذاشت. مرتب لبخند می‌زد .  
 سه نفر، هریک از سویی به او حمله کردند. کوراوغلو در چشم به هم‌زدنی  
 هر سه را روی هم انداخت. بعد هم دست‌هایشان را بسته و آنها را هم زیر درختی  
 دراز کرد .

پیای مردانی از دژ چاملی‌بئل پایین می‌آمدند و کوراوغلو نیز پی در پی  
 دست‌هایشان را می‌بست و زیر درختها درازشان می‌کرد.  
 کنعان کوسه گیج شده بود . هر کس که می‌رفت، باز نمی‌گشت . شور در  
 دلش افتاد و آرام و قرار از دست داد. دیگر چیزی به غروب نمانده بود. دوروبرش  
 را که نگاه کرد، غیر از مهر کچل کسی را در قلعه ندید. درمانده بود که چه کار کند.  
 آیا همچنان چشم به راه و منتظر بماند و یا این که خودش سری به آنجا بزند؟ اگر  
 از جایش تکان نخورد، هم در چشم آدم‌های خود اعتبارش را از دست خواهد داد و  
 هم در چشم آنهایی که معلوم نیست کیستند، سکهٔ یک پول خواهد شد.

خواه ناخواه از جا برخاست و اسلحه برداشت و از قلعه پایین رفت. وقتی که  
 به آنجا نزدیک شد، هر یک از آدم‌هایش را دست بسته در زیر درختی افتاده یافت.  
 در کنارشان هم نوجوانی نودمیده خط و نوعروسی زیبا ایستاده بودند . خشم کنعان  
 کوسه عنان گسیخت و آن تار موی چانه‌اش سیخ ایستاد و نوکش در زمین فرورفت  
 و امکان حرکت را از وی سلب کرد. اما وقتی جوان را سراپا برانداز کرد و در قیافه  
 و حالاتش باریک شد، محبتی در درونش جوشید و خشمش فروکش کرد. تارمو  
 هم از زمین درآمد و سر جایش کشیده شد.

- بیا ببینم بچه. جلوتر بیا. این کارها را تو کردی؟ آیا تو به تنهایی دست همهٔ  
 این‌ها را بستنی؟

کوراوغلو گردن کج کرد و شرم زده گفت :

- بی خودویی جهت به من حمله کردند عمو. من که کاری به کار آنها نداشته‌ام...  
 اگر این همه آدم به تو حمله می‌کردند، چه می‌کردی؟ غیر از آن می‌کردی که من  
 کردم ؟

- نه، من هم همان کاری را می‌کردم که تو کرده‌ای . جلوتر بیا ببینم ...  
 - بین عمو، من جلو می‌آیم، اما تو آدم صاف و ساده‌ای به نظر نمی‌رسی...



قیافهات نشان می‌دهد که نقشه‌هایی در سر داری. راستش را بخواهی من به تو ظننیم. می‌خواهی بیا مردانه با هم دست و پنجه نرم کنیم... بالاخره اگر کس دیگری پشت سر تو نباشد، این کار خاتمه می‌یابد. اگر می‌توانی لطفاً خودت را معرفی کن.

- به من می‌گویند کنعان کوسه. من صاحب چاملی بثل هستم.

- چه گفتی؟ گفتی صاحبش؟ راست می‌گویی عمو؟ کنعان کوسه توهستی؟

تو در اینجا چه کار می‌کنی؟ کشاورزی می‌کنی؟

- من کشاورز نیستم پسر. آن جاده پایینی کاروان رو است؛ کار من زدن

کاروانها است. چهل سال آژگار است که در اینجا کاروان می‌زنم. فهمیدی؟

- بله، فهمیدم. اما یک چیز هنوز برایم روشن نشده. اگر اجازه بدهی،

می‌خواستم سؤال دیگری هم از تو بپرسم.

- پرس.

- ببینم با همین آدم‌هاست که راهزنی می‌کنی، یا آدم‌های دیگری هم زیر

چاق داری؟

- نه، با همین آدم‌هاست که سال‌های سال راهزنی کرده‌ام. اما... انگار این

گفته که «در دنیا دست بالای دست بسیار است» حقیقت دارد. راستش، من در

جستجوی آدمی مثل تو بودم.

- تو از کجا فهمیدی که من قصد دارم در چاملی بثل ماندگار شوم؟

- من می‌دانم پسر... بیش از سی سال است که حتی شیطان هم نتوانسته به

اینجا راه پیدا کند. چاملی بثل را همه می‌شناسند. همه می‌دانند که قلعه چاملی بثل

مال کیست و چه کسی در اینجا باج می‌گیرد؛ ممکن نیست که تو ندانسته باشی...

حالا بیا برویم قلعه و باقی حرف‌هایمان را آنجا بزنیم! تو انگار همان کسی هستی که

چشم به راهش بودم. ترسم از این بود که بعد از مرگم کسی جایم را نگیرد و چاملی بثل

خالی بماند. چه خوب که تو را دیدم. زنده باشی، دیگر با چشم نگران از دنیا نخواهم

رفت. پهلوانی مثل تو به چاملی بثل رونق می‌بخشد.

- عمه وو وو...

- چه می‌گویی فرزند، بگو...

- من به قلعه‌ات می‌آیم، اما... تو آدم جوانمردی هستی، مگر نه؟ کلک

که نمی‌زنی؟ قصد جانم را نداری که؟

– به هیچ وجه!

– تو آدم جوانمردی هستی عمو، مگر نه؟ برای هیچ کس هم تله نمی گذاری هان؟

– چرا، من برای خیلی ها دام می گذارم پسر. اگر آدم عقل و هوش نداشته باشد، نباید به او آدم گفت. آدم هر قدر هم زور بازو داشته باشد، اگر عقل و هوش تیزی توی کله اش نداشته باشد، خیلی زود سرش کلاه می گذارند و کارش را می سازند. بین پسر، نزدیک چهل سال است که در اینجا راهزنی می کنم. خودت هم می بینی که یک مشت پوست و استخوان هستم. اگر عقل و هوش نداشتم و کلک و نارو زدن تو کارم نبود و دام نمی گذاشتم و کمین نمی گرفتم مگر ممکن بود که بتوانم یک همچو قلعه ای در اینجا برپا کنم؟ اما تو مطمئن باش که خیال بدی درباره ات ندارم. دست های این آدم ها را هم باز کن... تو دست یکیشان را باز کن و او دست های دیگران را باز می کند. برویم دیگر.

کنعان کوسه در پیش، نگار و کوراوغلو به دنبالش راه افتادند و به قلعه چاملی بثل رفتند.

کوراوغلو در درون قلعه، قصری زیبا و بزرگ دید که از شکوه و جلالش انگشت به دهان ماند. بعد از آن که نگاهی به قصر و نگاهی به کوسه انداخت، پرسید:

– عمو، عمو کوسه، این قصر را خودت ساخته ای یا از پدرت برایت مانده؟ کوسه خندید و گفت:

– معلوم می شود که مرا خیلی دست کم گرفته ای پسر. بهتر است بدانی که چیزی از پدرم برایم باقی نمانده؛ حتی به قدری که از پدر تو برایت مانده. هیچی نمانده باشد، این اسب از پدرت برای تو مانده، در حالی که از پدر من حتی یک خلاشه هم برایم نمانده.

وارد قصر شدند. کنعان کوسه علاقه و توجه زیادی به کوراوغلو پیدا کرده بود و مرتب از خودش می پرسید که خدایا این جوان کیست، اهل کجاست؟ اینجا چه کار دارد؟ ...

– بگو بینم فرزندی، تو از کجا می آیی و به کجا می روی؟ پدرت کیست، مادرت کیست؟ تو کجا و اینجا کجا؟ افتاده ای توی دهان گرگ های درنده کنعان کوسه

و نمی گویی که تکه پاره‌ات می کنند؟...

بعد از آن که هر سه به این حرف خندیدند، کوراوغلو به تعریف سرگذشت خود آغاز کرد. از پدرش، از کور کردن چشمان او، از فرارشان، از ماجرای عرب‌ریحان و... سخن گفت. همه چیز را از سیر تا پیاز تعریف کرد؛ اما از قیر آنتو این که چگونه اسبی است و نیز از آن سه حباب چیزی بر زبان نیاورد. هرگز هم پرده از روی این رازها بر نمی داشت. این‌ها اسراری بودند که در دل نگاهشان می داشتند و به هیچ کس بروزشان نمی داد.

کنعان کوسه که بیک بولو، قوجایوسف و تثلی نگار را خوب می شناخت، لبخندزنان گفت:

— که سرگذشت تو از این قرار بود فرزند؟ که تو پسر یوسف مهتر هستی؟ بیک بولو قدر یوسف مهتر را ندانست. بیک آدم فهمیده با انسانی مثل یوسف مهتر، با بیک همچو اسان دانایی هیچ وقت چنان کاری نمی کند. اگر من مردی مثل یوسف مهتر را در اختیار داشتم، او را تاج سرم می کردم... بیک چیزی به تو بگویم پسر؛ حالا که یوسف مهتر بی آن که نامی از من بیاورد، تو را روانه چاملی بثل کرده، حتماً که مقصودی داشته. و الا او خوب می دانست که چاملی بثل در تصرف من است. آری، یوسف مهتر حتماً که منظوری داشته، حالا که چنین شد، من هم چاملی بثل را به تو واگذار می کنم و بعد از این هم فرمانبردار تو خواهم بود و سعی خواهم کرد که جای خالی یوسف مهتر را برای تو بگیرم. تو جای پسر من هستی و من جای پدر تو هستم. از آدم‌های من هم هر کدامشان را پسندیدی نگهدار و دیگران را ول کن بروند دنبال کار خود. بعد از این تو، هم فرمانده چاملی بثل هستی و هم سلطانش.

کوراوغلو به احترام از جای برخاست و دست کنعان کوسه را بوسید و بر سرش نهاد و گفت:

— زنده باشی عموجان. تا زمانی که چاملی بثل چاملی بثل باشد، حکم تو در اینجا روان خواهد بود و ما فرزندان تو خواهیم بود.

کنعان کوسه پرسید:

— تا حالا کاروان زده‌ای؟ سر بریده‌ای پسر؟

— از این کارها نکرده‌ام عمو. فکر هم نمی کنم که بتوانم سر ببرم. نمی خواهم هم سر ببرم. اما چرا... اگر نگار ناراحت نشود، تنها بیک سر است که می خواهم ببرمش

ومی برمش هم؛ آنهم سر بیک بولوست. غیر از آن، سر هیچ کسی را نخواهم برید. ببینم عمو، مگر این کارها بدون سر بریدن پیش نمی رود؟  
- تا کنون راهزنی بدون سر بریدن ممکن نشده پسر. چنین کارهایی بدون سر بریدن امکان پذیر نیست.

کوراوغلو غرق حیرت شد و گفت:

- عمو و و و... بعد از این من حرامی می شوم؟

- آری پسر، فردا از اینجا پایین می روی، کنار راه کمین می کنی و کاروان می زنی؛ والا این چاملی بشل بزرگ را، این اوبه های بی چیز را که در اطراف پراکنده اند و چشم به دست تو دوخته اند، چگونه می خواهی سیر بکنی؟  
- اگر این کار را بکنم، حرامی می شوم؟

- نه پسر، نه! حرامی نه، اولیا می شوی. آن هم اولیای تمام عیار!

بعد از این به من کوراوغلوی حرامی خواهند گفت، درسته؟

- پس چه؟ گمان کردی که پادشاه خواهند گفت؟ همان طور که به من کنعان کوسه حرامی می گویند، به تو هم کوراوغلوی حرامی خواهند گفت.  
- من نمی خواهم آدم بکشم و سر کسی را ببرم. این کار از من بر نمی آید.  
- در این صورت میان گرگ های چاملی بشل چه کار می کنی؟ خیال کرده ای که پدرت تو را برای پیشنمازی به اینجا فرستاده؟ این را بدان که گرگ های چاملی بشل و عموی کوسه ات این حرفها سرشان نمی شود. تو هم اگر اهل این حرفها نباشی، باید بگویم که اینجا نمی توانی کاری از پیش ببری.

- من بدون سر بریدن، کاروان خواهم زد. خواهی دید عمو کوسه ...

- این طوری اش را هم تو باب کن پسر. ببینم خواست خودت را چگونه پیش خواهی برد، این را بدان که حرامی گری بک کار خونین است. کسی که توی آب می رود، خواه ناخواه نجس هم می شود. کسی که حرامی گری می کند، دستش ناچار به خون آلوده می شود. اگر نمی خواهی دستت به خون آلوده شود، برو از همین حالا کار دیگری برای خودت دست و پا کن. این را بدان که اگر من هم می توانستم بدون خون ریزی راهزنی بکنم، بدون تردید می کردم پسر. آن طورها که تو می گویی نمی شود. آخرش بخواهی نخواهی دستت به خون آلوده می شود. فردا برو سر راه و معجزه ات را نشان بده. اگر توانستی بدون خون ریزی مال التجاره

مصادره کنی، آن وقت من هم باورم می‌شود که دست بالای دست تا عرش است . شاید توانستی از عهده این کار بریبایی و این حرامی‌ها را از خون و خون ریزی نجات بدهی . این را بدان که در دنیا کسی طالب خون ریزی نیست . برو پسرم ، خیر پیش .

پاسی از نیمه شب گذشته بود . کنعان کوسه کوشک ایوان‌دار را برای آنها در نظر گرفته بود . کوشک دیگری شایسته این کوراوغلوی آتشپاره و تثللی نگار بیک‌زاده نبود . کنعان کوسه فکری شده بود که چگونه می‌توان بدون خون‌ریزی کاروان زد . کوراوغلو نیز در حقیقت در این باره می‌اندیشید که چگونه خواهد توانست از عهده این مهم بر بیابد .

کوشک ایوان‌دار هم عجب کوشکی بود . مثل و مانند چنین کوشک زیبایی در کاخ‌های بیک بولو و عثمانی نیز پیدا نمی‌شد ... همه جایش ، پله‌هایش ، پنجره‌هایش ، کفش ، دیوارهایش از مرمرهای رنگارنگ پوشیده بود . اتاق‌هایش با قالی‌ها و گلیم‌های چینی ، ایرانی و خراسانی مفروش بود . هر کدام از این قالی‌ها و گلیم‌ها به تنهایی ارزش گنجی را داشت . همان‌طور که اسب‌ها شجره دارند ، هر کدام از این قالی‌ها و گلیم‌ها نیز برای خود شجره‌ای داشتند . تشک‌های پر قو و لحاف‌های اطلس ... توی این کوشک چنان اشیایی وجود داشت که اغلب از کاخ‌های هندوستان و چین و ماچین آورده شده بودند .

تثللی‌نگار و کوراوغلو هر دو در این کوشک بی‌مثال به یک موضوع می‌اندیشیدند . بعد از آن که به اتاقشان رفتند ، کوراوغلو بند از زبانش برداشت :  
 - می‌دانی در چه فکری هستم نگار؟ کنعان کوسه عمویم که چنین جاملی‌بتلی بر پا داشته ، آدمی نیست که به این سادگی‌ها سر در پیش من خم کند و تسلیم شود . او وقتی دید که دست همه آدم‌هایش را بستم ، متوجه شد که در مبارزه رویاروی حریف من نخواهد شد . بنابراین از در صلح و آشتی درآمد تا ما را خام کند . این آدم مسلماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه دارد . بعید نیست که بعد از آن که به خواب رفتیم ، سر و قنمان بیاید و سر هر دو تایمان را گوش تا گوش ببرد و فردا به آدم‌هایش نشان بدهد که این هم کله کسی که دیروز دست‌هایتان را بسته بود . یک آدم تنها با زور بازو نمی‌تواند قلعه‌ای به این عظمت بر پا دارد و این قصر باشکوه را بسازد . عموی کوسه‌ام هر چه در این دنیا کرده ، با عقل و هوش خودش کرده .

تثلی نگار ترس زده گفت :

- بد جایی گیر افتادیم کوراوغلو ... ای کاش دست کوسه را هم می بستی . کوسه چاملی بثل را به این سادگی تسلیم ما نمی کند. اگر کلکی در کارش نبود ، ما را اینجا نمی آورد و این کوشک مجلل را در اختیارمان نمی گذاشت ... به یک نگاه که شیفته ما نشده ...

آن شب نگار کشیک داد ، کوراوغلو خوابید و سپس نگار خوابید ، کوراوغلوبالای سرش کشیک داد و بدین ترتیب شب را به روز آوردند . سرانجام صبح دمید . صبح های خجسته برای همه بدمد . در سراسر شب نه کسی به کوشک آمده و نه کسی از کوشک بیرون رفته بود . کوراوغلو گفت :

- نگار جان ، این کنعان کوسه از آنهایی است که برای شیطان پاپوش می دوزد . مگر نمی داند که شب اول از شک و تردید به خواب نمی رویم ؟ شاید شب دوم ، سوم ، شاید هم شب دهم ، بعد از آن که تردیدمان برطرف شد و در خواب سیاه غوطه ور شدیم ، نقشه شوم خودش را عملی کند .

- در این صورت تا دیر نشده از اینجا برویم کوراوغلو . اگر این کوسه یک روز کلکمان را خواهد کند ، بهتر است هر چه زودتر اینجا را ترک کنیم و جان خود را نجات بدهیم .

- از اینجا نمی توانیم برویم نگار . وصیت پدرم را نمی توانم پشت گوش بیندازم . من باید چاملی بثل را بورت کنم ، انتقام پدرم را از بیک بولو بگیرم و او به ما را به نان و نوا برسانم . اگر چاملی بثل را ترک کنم ، هیچ یک از این آرزوها برآورده نخواهد شد . من هم درباره کنعان کوسه تدبیری می اندیشم . کلک و نیرنگ که تنها به کنعان کوسه ختم نشده ، توی کله ما هم کمکی از این جور چیزها به هم می رسد .

بعد از این گفتگوها پیش کنعان کوسه رفتند . برای صبحانه شان کره و عسل آوردند . بعد از صرف صبحانه کنعان کوسه با لبخندی بر لب خطاب به آنها گفت :

- ببینید بچه ها ، اگر از من می شنوید ، دست از این بچه بازی ها بردارید . امشب خواب شیرین را بر خود حرام کردید و به نوبت بالای سر یکدیگر کشیک دادید که چی ؟ معلوم است دیگر ، از من بیمناک بودید . شما هنوز نتوانسته اید دل از تردید و بدگمانی خالی کنید . اما باید بگویم که شما هنوز کنعان کوسه را نشناخته اید .

کنعان از آنهایی نیست که همه اصول انسانیت را زیر پا بگذارد و کسی را در خواب بکشد. اگر پوست کنعان کوسه را هم بکنند، توی خانه خودش آدم نمی کشد. یک کار دیگر هم هست که کنعان کوسه نمی کند؛ کنعان آشیانه پرندگان را ویران نمی کند. ضمناً، در مرام کنعان کوسه از زن کشی خبری نیست. پدرت تمام اندرزهایش را به تو داده پسر، اما معلوم می شود که خیلی از حقایق و رازها را ناگفته گذاشته است. اندرزهای دیگر را بعد از این، عمو کنعان کوسه ات به تو خواهد داد. حالا خودت را آماده کن، برو سر راه پایینی و کاروان بزن. بعد از این مسئول راه چاملی بثل تو هستی. من بعد مسئول نان هزاران فقیر فقرا را و بدهای اطراف تو هستی. حالامی خواهی از کلهها مناره بساز، می خواهی تلنگری به کسی نزن. اداره چاملی بثل به عهده توست. او بدها چشمشان به دست توست. برو که راحت باز، به زودی هم باید در تدارک جشن عروسی شما باشیم. برای این کار لازم است کاروان بزرگی زده شود.

کوراوغلو از این روراستی و صراحت لهجه کنعان کوسه خجالت کشید. نیاستی نسبت به او بدگمان می شد.

- پوزش می طلبم عمو کوسه، پدران گفته اند که کار از قایم کاری عیب نمی کند. از آن که در برابرت است، ولو پدرت باشد، فارغ نباش ...

- بین پسر، شک و تردید تنها، کارساز نیست. همان قدر که تردید می کنی و بدگمان می شوی، باید اعتماد هم داشته باشی. بدون اعتماد به انسانها کار زندگی پیش نمی رود. زندگی کردن یک هنر است. شک و اعتماد هر دو سلاح زندگی هستند. مرد باید هنر استفاده از این سلاحها را بلد باشد. مرد بدون شبهه از کید دشمن ایمن نمی ماند، اما انسان خالی از اعتماد هم از نعمت دوستی و دوست داشتن و فارغ دلی محروم می ماند. اینها را همیشه به یاد داشته باش.

کوراوغلو شمشیر و گرز برداشت و نیزه به زین بست و برقیرات نشست و به تاخت از دژ دور شد و در چشم به هم زدنی سر راه چاملی بثل رسید.

وسط جاده، سوار بر قیرآت، چشم به راه ایستاد. جاده خلوت بود و تنابنده ای در دیدرس نبود.

ظهر شد و کسی پیدایش نشد. دم غروب بود که گردو خاک کی از دور به چشم خورد. نفس در سینه حبس کرد و هیجان زده انتظار کشید. گردو خاک نزدیک و نزدیک تر آمد و کاروانی پانزده بیست استری از درون گردو خاک درآمد.

کوراوغلو نعره‌ای کشید :

- نگهدارید! کنار بروید کاروانیان! اگر دست از پا خطا کنید، دمار از

روزگارتان برمی‌آورد. از دلاوران جاملی بثل هستم و نامم کوراوغلوست.

کاروان توقف کرد و کاروان سالاری سالخورده و ریش سفید و بلندبالا و خنده‌رو

پیش آمد :

- پسر، بهتر است بدانی که تاکنون کسی کاروان مرا نزده است؛ آیا تو

می‌خواهی بزنی اش؟

- من می‌زنم.

- باشد، بزنی. اما اول به حرف‌هایم گوش کن، بعد هر چه خواستی بکن.

کاروان سالار حرف زنان آمد و در چند قدمی کوراوغلو ایستاد :

- می‌بینم که خیلی جوان هستی پسر و از سنت جاملی بثل و از رسم و رسوم

دلاوران خبر نداری. هیچ دلاوری کاروان پیرمردی به سن و سال مرا نمی‌زند،

فهمیدی؟ از من بگذر و احترام ریش سفیدم را نگهدار. این را بدان که اگر کاروان

مرا بزنی سرت از بلا در امان نخواهد ماند.

کوراوغلو به فکر رفت که چگونه می‌تواند کاروان یک همچو پیرمرد بیچاره‌ای

را بزنی. مگر زورگفتن به چنین آدمی دور از مروت و مردانگی نیست؟ اندکی بعد

سر برداشت و گفت :

- راحت را بگیر و برو عمو. تو به خیر و ما به سلامت. حق با توست.

آدمی که خودش را داخل جرگه دلاوران می‌داند، نباید روی سالخوردگانی چون تو

دست بلند کند.

کاروان سالار هم با چنان چالاکی بی‌بی که از سن و سالش بعید می‌نمود، بر پشت

اسبش پرید و چنان در پیشاپیش کاروان به تاخت از آنجا دور شد که حتی سنگ

فلاخن هم به گردش نمی‌رسید. بعد از لحظه‌ای کاروان سالار و کاروان از نظرناپدید

شد.

کوراوغلو بعد از ول کردن کاروان سالار باز چشم در راه ماند. کنعان کوسه

هم از یکی از مزغل‌های قلعه جاملی بثل او را می‌پایید و از کرد و کارش غرق حیرت

بود و به ساده لوحی اش می‌خندید.

ساعتی بعد سر و کله یک برون‌بر در جاده پیدا شد. از هر دو سوی اسب



برونبر هم جعبه‌هایی آویزان بود. جعبه آینه‌ها پراز منجوق و بلور آلات بود. برونبر شادان و قبراق پیشاپیش اسبش راه سی سپرد. حرکات و وجناتش از دور داد می‌زد که سود خوبی عایدش شده است.

- بی حرکت! از جای تکان نخور برونبر!

برونبر یکه‌ای خورد و سر جایش میخ کوب شد و با شگفت زدگی در چهره جوانی که بر پشت اسب خنگ نشسته بود، خیره شد.

- چه خبرت است جوان؟ پس چرا هوار می‌کشی؟ حرف حسابت چیست؟

مگر نمی‌توانی مثل بچه آدم حرف بزنی؟

کوراو غلو باز غرید:

- اسبت را همان جاول کن و بزنی به چاک. باید ببرمش به چاملی بثل.

- چه گفتی؟ اسبم را ول کنم؟ این را کی به تو گفته؟ مگر دیوانه‌ای جوان؟

- گفتم اسبت را ول کن و بزنی به چاک. حرف زیادی هم نزن، والا خونت

پای خودت است.

- حالا نشانت می‌دهم که با کی طرفی بچه احمق. اگر از جان خودت سیر

شده‌ای از سر جای تکان نخور تا بیایم حسابت را کف دستت بگذارم. چه کسی یادت

داده که راه برونبرها را بزنی؟ اگر مردی برو کاروان بزنی. تف به آن رویت، تف!

یعنی تو از چاملی بثل پایین آمده‌ای؟ گمان نکنم. تو چاملی بثل به امثال تو نان نمی‌دهند.

آدمی که سوار یک چنین اسبی شده، باید از این که سر راه بر یک برونبر

دست بدهان می‌گیرد، خجالت بکشد. این اسب را چه کسی به تو داده؟ حیف از

آن اسبی که الدنگی مانند تو سوارش شده. تف به رویت، تف! این همه سال از

این جاده آمد و رفت کرده‌ام و کسی نخواسته است لختم کند، اما تو به خیالت شق القمر

کرده‌ای که سر راهم را گرفته‌ای، هان؟ واقعاً که خجالت هم خوب چیزی است. تف به

رویت، تف به آن مردی و مردانگیت...

برونبر از خشم دیوانه شده بود. چشم‌هایش از حدقه درآمده و به پلنگی

که خودش را آماده پریدن بر سر شکارش کرده باشد، شباهت پیدا کرده بود.

کوراو غلو سرش را پایین انداخته، از سر راه برونبر کنار رفت. او هم درحالی

که غرولند می‌کرد، راهش را کشید و رفت.

کوراو غلو درمانده شده بود و با خود می‌گفت که پس کی از این جاده یک

آدم درست و حسابی عبور خواهد کرد؟ این چه کاریست؟ چیزی نمانده بود که برونبر دك و دنده‌ام را با چماق خرد کند.

مدتی بعد از رفتن برونبر، سر که برداشت، کاروان بزرگی را دید که درون ابری از گرد و غبار پیش می‌آمد. از شوق و شادی لرزید. دیگر فرصتی که در انتظارش بود، می‌رسید. دلش می‌خواست که يك تنه بر این کاروان بزرگ بزند و بدون ریختن خونی، کاروانیان را يك به يك دست ببندد و همه مال‌التجاره‌ها را مصادره کند و پیش‌عمو کنعان کوسه‌اش ببرد و ثابت کند که بدون سر بریدن و خون ریختن هم‌زدن کاروان امکان دارد.

— ای کاروان‌سالار، کاروان‌سالار... اگر از جانت سیر نشده‌ای کاروان را ول کن و راحت را بکش و برو. این کاروان قسمت گرسنگ‌های چاملی‌بئل است. بزن به چاک...

ناگاه اسب زیبای کهری از کاروان جدا شده، به طرف کوراوغلو آمد.

— تو کیستی که راه مرا بگیری پسر؟ تو دیگر از کجا پیدایت شد؟ مگر به تو نگفته‌اند که به کاروان من نمی‌شود دستبرد زد؟ اگر کنعان کوسه مرد است، خودش بیاید سر راه کاروان مرا بگیرد... از سر راهم کنار بکش...

کوراوغلو از زیبایی کاروان‌سالار حیران ماند. تا کنون نه دیده و نه شنیده بود که يك زن زیبا کاروان‌سالار باشد.

— مگر یادت نداده‌اند که يك مرد با يك زن جنگ نمی‌کند و کاروان او را نمی‌زند. تو عجب بچه بی‌چشم و رویی هستی... از سر راهم کنار برو.

کوراوغلو زبان‌بند شد و لام تا کام چیزی نگفت. زیبای زیبایان در پیش و کاروان در پشت سرش راه خود را کشیدند و رفتند. پناه بر خدا، این چه کاری بود دیگر؟ بخشکی شانس! عفلش قد نمی‌داد و حاج و واج مانده بود. هر کس از راه می‌رسید، یا پیر بود یا زن و یا بی‌دست و پا. همه‌شان هم با چنان قیافه حق به جانبی با او رفتار می‌کردند که انگار برادر کوچکشان است. باج نمی‌دادند که هیچ، يك چیزی هم طلبکار می‌شدند و دوقورت و نیمشان هم باقی بود...

آفتاب غروب کرد و کوراوغلو سرافکنده و دست از پا درازتر به چاملی‌بئل برگشت. کنعان کوسه با لبخندی پدرا نه که خالی از ریشخند کم‌مایه‌ای نیز نبود، استقبالش کرد:

— چه خبرها پسرم . نخستین شکارت مبارک باشد . . . امروز چی به تورت خورد ؟

— امروز کسی از راه نگذشت عمو کوسه .

— چه گفتی ؟ امروز که جاده پر کاروان بود . چشم‌هایت که عیب و علتی ندارد ؟ کوراو غلو تمام آنچه را که در راه دیده بود ، برای کنعان کوسه تعریف کرد . کنعان کوسه سکوت کرد و نگفت که می‌بایست چنین و چنان می‌کردی .

دومین روز ، کوراو غلو باز به سوی جاده سرازیر شد . . . آن روز نیز با تعدادی کاروان ، برونبر و مسافرو . . . مواجه شد که بعضی کور بسودند ، بعضی شل و . . . همه‌شان هم کوراو غلو را به مسخره گرفتند و راه خود را کشیدند و رفتند .

کوراو غلو باز دست‌خالی به چاملی بثل برگشت . کنعان کوسه باز هم او را با خنده رویی استقبال کرد .

کوراو غلو بدین ترتیب یک هفته ، ده روز سر راه رفت و دست‌خالی به چاملی بثل مراجعت کرد .

هرچه کوراو غلو دست‌خالی برمی‌گشت ، کوسه چیزی نمی‌گفت و فقط لبخند می‌زد .

کوراو غلو نیز خون خونش را می‌خورد . با مردی که دارای سر و دست سالمی باشد و سرش به تنش بیرزد ، مواجه نمی‌شد . یکی کور ، دیگری علیل ، آن دیگری بچه‌سال ، یکی دیگر دیوانه ، و بسیاری هم عاجز و بی‌چیز و محتاج بودند .

مگر انسان هم چنین آدم‌هایی را لخت می‌کند ؟ مگر چنین عملی شایسته یک دلاور است ؟ یک روز صبح‌زود ، کوراو غلو باز از قلعه فرود آمد و در کنار جاده چشم به

راه کاروان ایستاد . انتظار داشت که باز کاروان‌سالاران معذور و کاروانیان زبان‌ریز از راه برسند . ساعتی بعد کاروانی از دور پدیدار گردید که سر و تهش ناپیدا بود .

پیشاپیش کاروان غول‌بی‌شاخ و دمی حرکت می‌کرد که چیزی کم از عرب ریحان بیک بولو نداشت . مرکبش هم هیولایی بود دو سه برابر قیرآت . سواری چنان

هیبتناک بود که موی برتن بیننده راست می‌کرد . اما کوراو غلو از رودر روی با چنین غولی خوشحال بود . انشاءالله این آدم دیو مانند دیگر زبان‌به‌لا به نمی‌گشود .

حتی اگر لابه هم می‌کرد ، جز زدن کاروان چاره‌ای نبود . . .

وقتی کاروان از گردنه‌گذشت و به چاملی بثل نزدیک شد ، کوراو غلو نمره‌ای

کشید . نعره زهره شکافی که در کوهها طنین انداز شد .

.. بازرگان‌باشی ، بازرگان‌باشی ، کاروان را ول کن و بزَن به چاك، والا سر  
از تنت جدا خواهد شد .

وقیرآت را رو به کاروان به تاخت درآورد .

بازرگان‌باشی گریزی گران را چنان بالای سرش می‌گرداند که مسلمان نشنود و  
کافر نبیند . هیکلش هم دو سه برابر هیکل کوراوغلو بود . کنعان کوسه از مزغل قلعه  
چاملی بثل این صحنه برخورد را دید و دلش هر پایین ریخت .

.. ای وای، ای وای که ای وای... کوراوغلو از دست رفت . بچه افتاد توی  
دهن خطرناک‌ترین موجود این دنیا . تو چنگ آن گرگ درنده افتاد . کارش تمام  
است... ای وای که ای وای... افسوس که دیر پیدا کردمش و زود از دست دادمش .  
جوان برازنده‌ای که می‌توانست چاملی بثل را آباد کند... ای وای که ای وای...  
کنعان کوسه درمانده بود که چه کار کند . فکر می‌کرد که تا بخواهد خودش  
را سر راه برساند، خیلی دیر خواهد شد . از این رو از سر درماندگی درخودمی‌تپید  
و تکرار می‌کرد:

.. ای وای، ای وای ... ای وای ...

در این گیرودار کوراوغلو و بازرگان‌باشی به هم رسیدند . کنعان کوسه چرخش  
گرز بازرگان‌باشی را که دید ، چشم‌هایش را هم آورد و چون بازشان کرد ، چیزی  
ندید . همه چیز ، بازرگان‌باشی و کوراوغلو در انبوهی از گرد و خاک فرو رفته بودند .  
کنعان کوسه از این که نمی‌توانست چیزی ببیند ، دست بر دست می‌مالید و به خود  
می‌پیچید .

ناگاه گرد و خاک از هم شکافت و قیرآت با سوار خود بر پشت ، پدیدار شد .  
بازرگان‌باشی هم دراز به دراز کف راه ولو شده بود .

کوراوغلو بعد از رسیدن به بازرگان‌باشی ، جاخالی داده و ضربه گرز او را  
دفع کرده ، بعد هم با ضربه کاری گرز خود ، آن غول بی‌شاخ و دم را از پشت اسب  
سرنگون کرده و بر زمین افکنده بود . اکنون قیرآت به جولان درآمده بود و هر  
کس را که از پس و پیش و پهلوها می‌آمد ، لت و پار می‌کرد . چنان می‌نمود که  
هیچ کس و هیچ چیز جلودارش نخواهد شد . نه تنها اسب‌ها و انسان‌هایی را که پیش  
می‌آمدند از پای می‌انداخت، بلکه درختان را نیز واژگون می‌کرد .

زمانی بعد کشمکش پایان گرفت و آرامش برقرار شد. در این میان تنها زاری و فغان بزرگان باشی بود که در کوه و دشت طنین می انداخت.  
کوراوغلو بعد از آن که داد دست‌های همه کاروانیان را به هم بستند و پیکر نیمه‌جان بزرگان باشی را نیز بر پشت اسبش انداختند، همراه کاروان راه چاملی بتل را در پیش گرفت.

کنعان کوسه به استقبالش شتافت و بعد از آن که چشم‌هایش را بوسید، گفت:  
- تو حرامی نخواهی شد پسر. تو فرمانروای چاملی بتل خواهی شد. من روزهاست که هوای کارت را دارم. کاری به پیران، زنان، بینوایان و ضعیفان و جبونها نداشتم. تا یکی را دیدی که قوی‌تر از خودت بود، مثل عقاب، بر سرش فرود آمدم. این بزرگان باشی بیست سال آزرگار بود که از این راه عبور می‌کرد و کسی را زهره آن نبود که به کاروانش نزدیک شود. حتی خود من هم دل آن را نداشتم که با او رودر رو شوم. غزایت مبارک باشد پسر. بگذار من بروم این بزرگان باشی را از نزدیک بینم. او مرد دلآوری است و از مردان عالم نشان دارد. مبادا خاطرش پریشان شود.

و اما این کاروان بزرگ‌ترین و دست نیافتنی‌ترین کاروان خاور زمین بود. متاعش عبارت بود از طلا و نقره و جواهرات، اطلس، حریر و شال لاهوری. با پارچه‌های این کاروان هزار اوبه را می‌شد ملبس کرد.  
تल्ली‌نگار هم کوراوغلو را به مناسبت نخستین پیروزی‌اش تبریک گفت و هر دو چشمش را بوسید.

کنعان کوسه بعد از آن که وسایل آسایش بزرگان باشی را تأمین کرد و زخمش را به طبیب نشان داد، نزد کوراوغلو برگشت و گفت:

- بزرگان باشی چیزیش نیست. فردا پس فردا حالش خوب می‌شود و می‌رود پی‌کارش و دیگر هم هرگز از حوالی چاملی بتل عبور نمی‌کند. حالا گوش به من بده پسر...

امروز و فردا باید بیرق جشن را بدوزیم. من دعوتنامه‌ها را آماده کرده‌ام. دعوت‌نامه‌ای هم برای بیک بولوخواهم فرستاد. پادشاه عثمانی را هم دعوت می‌کنم. عنوان دعوت نامه‌ها این طور است: کوراوغلو، فرمانروای چاملی بتل از دواج می‌کند. حالا خودشان می‌دانند، می‌خواهند بیایند، می‌خواهند نیایند. سیصد و شصت بیک سیصد

و شصت پاره اوبه این حدودها راهم دعوت می‌کنم . همه‌شان می‌آیند . از بیک‌های سرزمین عثمانی نیز صدها بیک را به چاملی بثل دعوت می‌کنم . هرچه راهزن و یاغی در کوه‌هاست ، همه در جشنمان شرکت می‌کنند . جشنی در چاملی بثل بر پا خواهم کرد که بیا و تماشا کن ؛ چهل روز ادامه خواهد یافت . تا کنون نه عمو کوسه‌ات و نه پادشاه عثمانی ، نه شاه ایران و نه سلطان‌هند ، چنین جشنی بر پا کرده‌اند و نه حتی دیده‌اند . کنعان کوسه همچنان که گفته بود ، به قولش عمل کرد . چهل شبانه روز جشنی بر پا شد که مثل و مانندش را شاید تنها شاه پریان در کوه قاف ترتیب داده باشد . کوه و سنگ چاملی بثل چهل شب به شعله‌های آتش و نور و روشنایی آراسته شد . هر بیک‌ی که به جشن آمد ، ارمغان‌های بی‌مثل و مانند آورد . باغیان و راهزنان نیز گران‌بهارترین گوهرهایی را که داشتند ، برای عروس و داماد هدیه آوردند . اگر نگار همه هدایایی را که برایش آورده بودند ، به خود می‌آویخت ، زیر تلی از جواهر مدفون می‌شد .

همه مدعوین آمدند ، اما از پادشاه عثمانی و بیک بولو خبری نشد ؛ و این چیزی بود قابل پیش‌بینی و بدیهی .

یک شب جمعه عروس و داماد را به حجله فرستادند . . . دو دلدار مشتاق و آرمند به یکدیگر رسیدند ؛ آن‌گونه که تشنه به سبوی آب می‌رسد و شتر گرسنه به خار شتر ؛ مثل دو قوچ شاخ به شاخ شدند و همچون دو کبوتر منقار به منقار و چون مهر گیاه به هم پیچیدند و . . . از چشمه وصل هم سیراب شدند . دست راستشان زیر سر همه آرزومندان و مشتاقان . کوراوغلو بعد از آن در چاملی بثل ماندگار شد . هر کس از مادرش قهر کرد ، از پدرش برید ، از ارباب زر و زور جور دید و بالاخره از دست روزگار به تنگ آمد ، به چاملی بثل روی آورد و به کوراوغلو پیوست . کوراوغلو راه‌ها زد ، دست‌ها بست ، از کاروان‌های بزرگ باج گرفت ، گرسنگان را سیر کرد ، بی‌چیزان را درم بخشید و آوازه‌اش بلند شد و ایران و توران را فراگرفت . پادشاه استانبول و شاه ایران از بالا گرفتن کار او هراسان شدند . هر سفرش حکایتی شد و بر سر زبان عاشیق‌ها افتاد .

نفس‌تان گرم ، سرتان سبز ، دلتان شاد و بی‌غم باد . عاقبت به خیر باشید و شیرین کام . و گریبان مردان از دست نامردان به دور . با این امید که حکایت بعدی‌مان را شیرین‌تر نقل کنیم ، سخن را به پایان می‌رسانیم . نام استادمان امین بود ، آنچه این بار از دستمان برآمد ، همین بود .

# یادداشت‌ها

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)





۱- صادق هدایت یکی از نخستین کسانی است که در ایران به گردآوری و انتشار ادبیات عامیانه پرداخت. «اوسانه» را که شامل نمونه‌های فلکلوری مختلف از ترانه‌ها و بازی‌ها و لالایی‌ها و ... بود، در سال ۱۳۱۰ منتشر کرد. این جزوه ۳۶ صفحه‌ای را آثار و مقالات دیگری دنبال کرد که مقاله بلند «فلکلور یا فرهنگ توده» در این میان از ارزش خاصی برخوردار است. وی در این مقاله علمی که در شماره‌های ۳ تا ۶ سال دوم مجله «سخن» به چاپ رسیده، راهنمایی‌های ارزنده‌ای در پیرامون چگونگی گردآوری و تدوین نمونه‌های فلکلوری ارائه داده است. به ادعای مجتبی مینوی، هدایت یک مجموعه ۲۰۰ صفحه‌ای از امثالی را که گردآورده بود، در اختیار علی‌اکبر دهخدا گذاشت تا در تالیف «امثال و حکم» مورد استفاده قرار گیرد.<sup>۱</sup>

/ ص ۱۵ /

۲- کالدرون<sup>۲</sup> (۸۱-۱۶۰۰) شاعر و نمایشنامه‌نویس اسپانیایی. معروف‌ترین آثارش عبارتند از: «جادوگر شگفت‌انگیز» و «زندگی رؤیایی».

/ ص ۱۶ /

۳- فیدیاس (۴۳۲-۴۹۸ یا ۵۰۰ ق.م.) پیکرتراش نام‌آور یونانی. وقتی پریکلس او را برای نظارت بر تزئین آتن گماشت، فرصتی یافت تا نبوغ خود را آشکار سازد. چند معبد و عمارت عمومی زیر نظر فیدیاس ساخته شد که عظیم‌ترین آنها پارتنن بود. سرانجام متهم به ارتداد شد و به زندان افتاد و در ۴۳۲ ق.م. درگذشت. معروف‌ترین اثرش مجسمه عظیم زئوس بوده که یکی از عجایب هفت‌گانه به‌شمار می‌رود.

/ ص ۱۶ /

۴- «الغ طلابی»، اثر آپولی، نویسنده و فیلسوف صوفی مشرب رومی قرن دوم میلادی. آپولی در این اثر، زندگی، خلیقات، ذوقیات و جهان‌بینی قشرهای مختلف جامعه روم را به شیوه‌ای هنرمندانه تشریح کرده است. نویسنده با انتقال قهرمان خود (الغ) از دست اربابی به دست اربابی دیگر، نمایشگاهی از تصاویر نمایندگان قشرهای گوناگون اجتماعی را از برابر دیدگان خواننده

۱- مجموعه نوشته‌های پراکنده ... ص ۱۰ بیست و دو.

عبور می‌دهد. او اثر خود را با سرگذشت‌های مشغول‌کننده و حوادث اساطیری آراسته است. این اثر محبوبیتی پر دوام یافت و در ادبیات طنزآمیز سده‌های بعدی تأثیر فراوان گذاشت. / ص ۱۷ /

۵- «دکامرون»، اثر بوکاتچو و یکی از شاهکارهای ادبیات ایتالیایی که در نیمه قرن چهاردهم نگارش یافته. این اثر مجموعه‌ایست از ۱۰۰ قصه که به‌نوسط هفت دختر و سه پسر در طی ده روز گفته می‌شود. این قصه‌ها «از منابع کلاسیک، آثار نویسندگان شرقی، روایات قرون وسطایی، داستان‌ها و قصه‌های فرانسوی یا افسانه‌های خود ایتالیا اقتباس شده‌اند. ۱» / ص ۱۷ /

۶- «داستان‌های کانتربری»، اثر چاسر، شاعر انگلیسی که «گنجینه‌ای است از قصه‌های گوناگون که از زبان زایرین مزار بکت قدیس، که باهم از لندن به کانتربری می‌روند، نقل شده است. ۲» ویل دورانت در معرفی این اثر چنین می‌نویسد: «به احتمال قوی چاسر سرودن داستان‌های کانتربری را در ۱۳۸۷ آغاز کرد. نقشه و طرح کار بسیار درخشان بود. گروه متنوعی از مردم بریتانیا را در مسافرخانه تارباد... به هم ملحق ساخت، در سفر زیارتیشان به مزار بکت، در کانتربری، همراه آنها گشت و داستان‌ها و اندیشه‌هایی را که در طی نیم قرن در مغز جهان‌دیدۀ شاعر جمع گشته بود، در دهانشان گذاشت. چنین تدابیری برای پیوستن داستان‌های متعدد به هم، بارها پیش از او به کار گرفته شده بود، اما این برترین و بهترین همه بود. بوکاتچو برای نوشتن دکامرون تنها مردان و زنان یک طبقه را انتخاب کرده... [در حالی که] چاسر یک مسافرخانه آدم خلق کرده که چنان جورواجور و واقعی هستند که از انگلیسیان بی‌حس و حرکت و پوشالی که تاریخ به ما عرضه می‌دارد، حقیقی‌تر به نظر می‌رسند... ۳» / ص ۱۷ /

۷- متأسفانه تا کنون تنها در حدود یک سوم «تاریخ ادبیات ایران» ریپکا به توسط عیسی شهابی به زبان فارسی ترجمه شده است. بخش‌های ترجمه نشده به قرار زیر است:

ادبیات فارسی در قرن نوزدهم	ریپکا
ادبیات فارسی در قرن بیستم	کوبیچکووا
ادبیات تعلیمی فارسی از آغاز تا پایان قرن هجدهم	فلیکس تاتور
ادبیات تاجیکی از قرن شانزدهم تا حال	یری بچکا
ادبیات فلکلوریک فارسی	یری سپیک
ادبیات فارسی در هندوستان	ژان مارک

/ ص ۱۸ /

۱- ویل دورانت، تاریخ تمدن، سهیل آذری، ج ۱۵، ص ۵۴-۴۴.

۲- مصاحب، ابرة المعارف فارسی، ج ۱، ص ۷۹۰.

۳- تاریخ تمدن، ج ۱۸، ص ۸۳.

۸- لئون تولستوی که شاهد اجرای بخشی از «نیبلونگک» واگنر بوده، موفقیت آثار این موسیقی‌دان را چنین تعبیر می‌کند:

«این موفقیت را نزد خود چنین تعبیر می‌کنم که واگنر در سایهٔ يك وضع استثنایی و در دست داشتن وسایلی که پادشاه [فردریک دوم، پادشاه باواریا] در اختیار او گذاشته بود، با زیرکی بسیار از تمام شیوه‌های هنر تقلبی که در نتیجهٔ تمرین طولانی در بطن هنرکاذب به وجود آمده بود، استفاده کرد و نمونهٔ يك اثر معمول هنری را پدید آورد ... شاعرانه بودن و تقلید و تأثیرات مهیج و اشتغال خاطر که در این اثر وجود دارد، در سایهٔ شگفتی‌های استعداد واگنر و موقع ممتازی که وی داشته است، تا آخرین مرحلهٔ کمال پیش می‌رود و شنونده را هیپنوتیزه می‌کند؛ همچنان که اگر کسی چندین ساعت متوالی به‌هذیان دیوانه‌ای گوش دهد و هذیان‌مزبور بارعایت دقیق فنون خطابه ایراد گردد، هیپنوتیزه خواهد شد... بدین طریق، اثری بی‌معنا و نادرست و ناهنجار، که هیچ‌گونه وجه مشترکی با هنر واقعی ندارد، در سایهٔ استادی هنر تقلبی، گرد جهان می‌گردد و برای به صحنه آوردن آن، میلیون‌ها خرج می‌شود و بیش از پیش ذوق افراد طبقات عالی و تصور ایشان را دربارهٔ هنر، فاسد و تباہ می‌سازد.»

ص ۲۲ /

۹ - Bela Bartok (۱۸۸۱ - ۱۹۴۵)، آهنگساز و گردآورندهٔ موسیقی عامیانهٔ مجار. وی در حدود یازده هزار ترانهٔ قومی اروپای شرقی و ترک و عرب را ثبت و جمع و برای اجرا آماده کرد. مصنف «قصر دوک ریش آبی» و باله‌های «شاهزادهٔ چوبی» و «ماندارین مجزه‌گر» و چندین اثر سمفونیک و کنسرتی و... است. تمام آثارش کم و بیش تحت تأثیر موسیقی فلکلور بک قرار گرفته است. در سال ۱۹۴۰ در نتیجهٔ استیلای فاشیسم بر اروپا، به آمریکا مهاجرت کرد و عمرش در آنجا به سر رسید. در بعضی از مکاتب موسیقی بعد از خودش تأثیر گذاشته و بعد از مرگش چند عنوان و نشان بین‌المللی به او تعلق گرفته است.

ص ۲۳ /

۱۰ - سیمون مارکیش نیز افسانه‌ای در این مایه از یونان باستان روایت کرده است: زئوس مدت‌ها از دزدیده شدن آتش بی‌خبر بود. اما در بین انسان‌ها چنان رذله‌هایی پیدا شدند که خبر آتش‌دزدی پرومته، ناجی خود را به گوش خدای خدایان برسانند. زئوس نیز به پاداش این خبر، داروی ضد پیری را به جاسوسان بخشید. اینان هم آن را بار الاغ کردند و راه منزل در پیش گرفتند. گرمای بیش از حد هوا آنها را چندان به تنگ آورد که در سایهٔ تخته‌سنگی به استراحت پرداختند و به خواب رفتند. الاغ در زیر بار مانده هم‌طنا ب را پاره کرده، در جستجوی آب به راه افتاد... درست در کنار آب، مار بزرگی راه بر او بست. الاغ به مار گفت: مار عزیز، بگذار از این جویبار تو آبی بنوشم. مار پرسید: در مقابل آن چه می‌دهی؟ الاغ پاسخ داد:

من که چیزی ندارم. مارگفت: پس این باری که بر پشت داری، چیست؟ الاغ جواب داد: نمی دانم! و مارگفت: بارت را به من ده و هر قدر می خواهی آب بخور! بدین ترتیب داروی ضد پیری نصیب مارها گردید. مارها هر سال پوست عوض کرده و جوان می گردند، در حالی که انسان با گذشت هر سال زیر بار عمر خم گشته و پیر می شود.<sup>۱۰</sup>

/ س ۳۲ /

۱۱- کتاب «منظومه های حماسی شفاهی آسیای میانه» که در سال ۱۹۶۹ از طرف انتشارات دانشگاه کمبریج منتشر شده، از دو بخش تشکیل یافته است. بخش اول آن را نورا چادویک انگلیسی، مؤلف اثر سه جلدی «رشد ادبیات» و بخش دومش را ویکتور ژیرمونسکی تألیف کرده اند. ژیرمونسکی (۱۸۹۱-۱۹۷۱) استاد دانشگاه لنینگراد، عضو چند آکادمی علوم، دارنده نشان لنین، بنیانگذار بخش ژرمن شناسی شوروی و نویسنده آثار زیادی در زمینه زبان شناسی، تاریخ ادبیات آلمان و روسیه و اقوام ترک زبان آسیای میانه است.

/ س ۳۲ /

۱۲- Wilhelm Radloff (۱۹۱۸ پتروگراد - ۱۸۳۷ برلن) خاورشناس، قوم نگار، باستان شناس و فلکلورپژوه خستگی ناپذیر آلمانی تبار روسیه. در سال ۱۸۵۸ با گذراندن پایان نامه تحصیلی خود تحت عنوان «تأثیر دین بر خلق های آسیا» موفق به دریافت درجه دکترا در فلسفه از دانشگاه برلن شد. بعد از آن به عشق تحقیق در سرزمین های ناشناخته سبیری و ترکستان، به روسیه مهاجرت کرد. در سال ۱۸۵۹ به عنوان معلم زبان های آلمانی ولاتین در مدرسه عالی معدن شناسی شهر بارناتول واقع در ساحل بخش علیای رودخانه آب و جنوب نووسیبیرسکی - استخدام شد و تا سال ۱۸۷۱ در آنجا ماند. او در طی ۱۲ سال اقامت در آن سامان، در تعطیلات تابستانی هر سال به مناطق ترک نشین سبیری، آلتایی، قزاقستان، قرقیزستان، ترکستان و ... سفرهای پژوهشی کرد. دست آورد این سفرهای دور و دراز، غیر از گرد آوردن هزاران صفحه مطلب در زمینه فلکلور، ادبیات توده، زبان شناسی، نژاد شناسی و ... کتاب دو جلدی «از سبیریه» بود که در حقیقت یادداشت های همین سفرهای تحقیقی است. این کتاب که به زبان آلمانی نگارش یافته، در سال ۱۸۸۴، در لایپزیک به چاپ رسید و به توسط احمد تمیر به ترکی استانبولی ترجمه و در سال ۱۹۷۶ منتشر گردید.

رادلوف بعد از ترک سبیری، به عنوان بازرس مدارس مسلمانان، به مدت یازده سال در قازان ماندگار شد و فرصت آن را یافت که تحقیقات خود را در فرهنگ و زبان اقوام و ملل ترک زبان مناطق ترک نشین غربی ادامه دهد.

در سال ۱۸۸۳ به عضویت آکادمی علوم پترسبورگ - بخش تاریخ و آثار باستانی - انتخاب گردید. از سال ۱۸۹۴ تا پایان عمرش مدیر موزه انسان شناسی و قوم نگاری پترسبورگ بود و

۱- سیمون مارکیش، اساطیر از دیدگاه علمی، احمد بیانی، تبریز ۱۳۵۷، ص ۳-۳۲.

در ۱۹۰۳، کمیته مطالعات آسیای میانه و خاوری، زیر نظر و به راهنمایی او تشکیل گردید. ریاست این کمیته را نیز تا پایان عمر خود به عهده داشت. هیأت‌های پژوهشی اورخوند-ینی‌ستی، تشکیل شده در ۱۸۹۱، و تورفاند-تشکیل شده در ۱۸۹۸- تحت رهبری این دانشی‌مرد کار می‌کردند. منطقه اول مشتمل بر آثار مکتوب بسیاری به زبان‌های ترکی و چینی بازمانده از سده‌های ۸-۷ و منطقه دوم در بردارنده آثاری از ادبیات نسطوری و مانوی است. رمزالفبای کتیبه‌های کشف شده در اورخوند را نخستین بار ب. تومن دانمارکی در ۱۸۹۲ کشف کرد و رادلوف آنها را در ۱۸۹۴ خواند و همراه ترجمه آلمانی، در ۱۸۹۵-۹۹ انتشار داد.

رادلوف بعد از برگزیده شدن به عضویت آکادمی و سکونت در پایتخت روسیه، امکان آن را یافت که خویش را یکسر وقف پژوهش و تنظیم مواد اولیه انبوهی که در طی ۲۵ سال جستجو و کاوش در سیبری و آسیای میانه گرد آورده بود، بکند. در حدود ۱۶۰ اثر از مجموع بیش از ۲۰۰ مقاله و رساله و کتابش را بعد از اقامت در آن شهر نوشته است.

خدمت اصلی رادلوف در زمینه تورکولوژی، عبارت بود از گردآوری مواد و مطالب مربوط به ادوار مختلف لهجه‌های زبان‌های ترکی و انتشار آنها به شیوه علمی. حاصل کار پیگیر و شگفت‌انگیز او آثار گران‌بهای راهگشایی است که تورکولوژی را وارد مرحله نوینی کرد. پژوهش‌های او موجبات کشف و شناخته شدن خلق‌ها و زبان‌های ناشناخته چندی گردید. از جمله آثار ارزنده این بزرگ‌مرد می‌توان به اثره جلدی «نمونه‌هایی از ادبیات عامیانه قبایل ترک» اشاره کرد که هفت جلدش به همت خود وی و سه جلدش به توسط شاگردانش برای چاپ آماده گردیده و با ترجمه آلمانی در فاصله سال‌های ۱۸۶۶ و ۱۹۱۰ از طرف آکادمی علوم روسیه انتشار یافته است. این اثر شامل افسانه‌ها، حماسه‌ها و... گردآوری شده در بین قزاق‌ها، قرقیزها، اویغورهای ترکستان شرقی، ترک‌زبانان سیبری جنوبی، کریمه، قازان، بسارابی، ترکیه و... است. غیر از گنجینه یادشده، آثار علمی دیگری چون «دستور زبان تطبیقی زبان‌های ترکی شمالی» ۱۸۸۲، «آثار مکتوب ترکی باستانی مغولستان» در سه جلد ۱۸۹۴-۹۷، «فرهنگ زبان‌های ترکی» در چهار جلد ۱۸۸۲-۱۹۰۹، را تألیف کرده است. اثر اخیر به رغم داشتن پاره‌ای کمبودها و راه یافتن اشتباهاتی در آن و با وجود تحقیقات ارزنده‌ای که در یک قرن اخیر در زمینه واژه‌شناسی گویش‌های مختلف زبان‌های ترکی صورت گرفته، هنوز هم ارزش خود را از دست نداده است. آثار دیگرش عبارتند از: «کوتادگوبیلیگت یوسف خاص حاجب بلاساغونی» در دو جلد ۱۹۱۰-۱۸۹۱، مطالبی درباره آثار مکتوب یافته شده در اورخوند-ینی‌ستی و تورفان و...

جهان‌علم، رادلوف را بنیانگذار پژوهش تطبیقی-تاریخی لهجه‌های زبان‌های ترکی می‌شناسد و ژیرمونسکی، مقاله بلند خود تحت عنوان «دستانها و دستان‌گویان در آسیای میانه» را که بخش دوم کتاب «منظومه‌های حماسی شفاهی آسیای میانه» را تشکیل می‌دهد، با این جمله شروع کرده است:

«اساس پژوهش سیستماتیک فولکلور و حماسه‌های ترک [در روسیه] به توسط و. و. رادلوف...

گذاشته شده است. ۱.

/ س ۱۲۳ /

۱۳- «کوتادگوبیلیگک». نخستین اثر ترکی-اسلامی به دست آمده است که در سال ۱۰۶۲ هـ.ق / ۷۰-۱۰۶۹ م. در بلاساغون و کاشغر، از شهرهای آسیای میانه و از مراکز قلمرو قراخانیان (ایلک خانیان - آل افراسیاب) سروده شده و به قول آرمین وامبری «نخستین اثری است که به ما امکان آن را می دهد که به وضع اجتماعی و اداری ترکان نظری بیندازیم.»  
جالب توجه است که «دیوان لغات الترک»، یکی از بزرگترین آثار زبان ترکی نیز که در صفحات آینده معرفی خواهد شد، همزمان با این اثر و شاید در همان شهر کاشغر تألیف گردیده؛ اما در هیچ کدام از این دو اثر اشاره ای به دیگری نشده است. تألیف «دیوان...» دو سه سال بعد از «کوتادگو...» پایان پذیرفته و از اطلاعات موجود چنین برمی آید که محمود کاشغری پنج شش سال بزرگتر از یوسف خاص حاجب بوده و احتمالاً دوسه سال بیشتر از او - که اثر خود را در عرض ۱۸ ماه سروده - روی دیوان کار کرده است. این دو اثر به زبان ترکی خاقانیه که زبان ادبی آسیای میانه و زبان دولتی قراخانیان بوده، نوشته شده اند و مکمل و مواضع یکدیگر به شمار می روند.

«کوتادگوبیلیگک» - که در نسخه کتابخانه خدیو قاهره، قوتادغو بلیکک نوشته شده - مشتمل بر ۶۶۲۵ بیت است و در ۸۸ باب تنظیم گردیده. معنی نام کتاب، دانش سعادتبخش است و خود ناظمش گفته است که:

نام آن را کوتادگوبیلیگک گذاشتم تا  
خواننده با در دست داشتن آن، خوشبخت شود.

کوت در لغت به معنی سعادت و دولت می باشد. موضوع کتاب هم در حقیقت آیین حکومت کردن و مملکت داری و نیز توضیح وظایف فرد در اجتماع و در برابر قانون است. به عبارت دیگر می توان گفت که این کتاب در بردارنده علم سیاست مدنی و تدبیر منزل حکمت عملی قدیم است که به نظم کشیده شده. چنان که، بارتولد آن را از نظر محتوا با «قابوس نامه» و بعضی ها با «سیاست نامه» قابل مقایسه دانسته اند و در مقدمه یکی از سه نسخه موجود که بعدها بر آن افزوده شده، برای نشان دادن انتشار وسیع اثر، چنین آمده است: ...چینی ها آن را ادب الملوك، ماچینی ها آینه مملکه، شرقی ها زینه الامرا، تورانی ها کوتادگوبیلیگک، بعضی ها پندنامه ملوك و ایرانی ها شاهنامه ترکی می خوانند. گفتنی است که این منظومه به وزن شاهنامه سروده شده و محققان به تأثیر برداری یوسف از فردوسی اشاره کرده اند. در جای جای منظومه، ۱۷۳ چهار بیتی هم در قالب رباعی - بایاتی وجود دارد.

۱- منظومه های حماسی... / و. رادلوو، از سبیره، احمد تمیر، ۱۹۷۶. / فرهنگ  
بیوسگراچیک و بستر. / آنسکلوپدی آذربایجان، ج ۷ / میدان لاروس، ج ۱۰.